

شیطان دشمنان علی (ع) را معرفی می کند

از انس بن مالک نقل شده که: رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم روزی با علی علیه السلام بر در خانه نشسته بودند. پیرمردی پیش آمد به آن حضرت سلام کرد و رفت. بعد از رفتن او حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به علی فرمود: یا علی! او را شناختی؟ عرض کرد: یا رسول الله! نشناختم. فرمود: آن شخص ابلیس بود. علی عرض کرد: یا رسول الله! اگر شناخته بودم با یک شمشیر او را از پای در می آورم و امت تو را از دست او نجات می دادم.

ابلیس برگشت پیش علی علیه السلام و گفت: یا علی! در حق من ظلم کردی. آیا نشنیده ای که خداوند می فرماید: «و شارکهم فی الاموال و الاولاد» به خدا قسم! من در نطفه کسی که تو را دوست داشته باشد، شرکت نکرده ام و نطفه او پاک است. (۵۷)

از جابر بن عبدالله نقل شده: مادر خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بودیم. ناگهان دیدم کسی در رکوع و سجده گریه و زاری می کند. گفتیم: یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم! این شخص چه نماز خوبی می خواند! فرمود: او آن کسی است که پدر ما را از بهشت بیرون کرد. علی علیه السلام بی مهابا حرکت کرد رفت او را گرفت و درهم فشار داد، به طوری که دنده های راست او در چپش فرو رفت و فرمود: «ان شاء الله» تو را می کشم.

شیطان گفت: تو نمی توانی مرا بکشی، زیرا عمر و اجل من در پیش خدام معلوم است. چرا می خواهی مرا بکشی؟ هیچ کس دشمن تو نیست، مگر این که من جلوتر از پدرش نطفه ام را در رحم مادرش ریخته ام و در اموال و اولاد دشمنان تو شرکت می کنم. (۵۸)

حربه شیطان به خودش برگشت

روزی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام برای انجام کاری، یکی از غلامان خود را صدا زد. شیطان او را وسوسه کرد که جواب آن حضرت را ندهد. چندین بار او را صدا کرد، جواب نیامد! حضرت به جست و جو پرداخت. دید آن غلام پشت دیواری دراز کشیده و مشغول خرما خوردن است.

آن حضرت فرمود: ای غلام! مگر صدای مرا نمی شنیدی که جواب نمی دادی؟ غلام عرض کرد: چرا. فرمود: چرا جواب نمی دادی؟ عرض کرد: یا علی! می خواستم تو را به غضب آورم!

حضرت علی فرمود: من هم کسی را که به تو دستور داد مرا به غضب آوری، به خشم می آورم. من شیطانی را که به نام «ابیض» است و تورا وسوسه کرد تا جوابم را ندهی و من هم از سر خشم تو را مجازات کنم به غضب می آورم.

سپس فرمود: «انت حر لوجه الله» من تو را آزاد کردم،

تورا برای رضایت خداوند متعال در راه او آزاد نمودم. (۵۹)

شیطان نه این که نتوانست آن حضرت را به غضب آورد بلکه ایشان شیطان را به غضب آورد و بر آن ملعون مسلط شد.

شیطان از فضایل علی (ع) سخن می گوید

از سلمان فارسی نقل شده که گفت: روزی گذر شیطان به جمعیتی افتاد که از علی علیه السلام بدگویی می کردند! در مقابل آنها ایستاد. جمعیت گفتند: کی هستی که مقابل ما ایستادی؟ جواب داد: «ابومره» هستم (لقب شیطان است) گفتند: آیا سخنان ما را شنیدی؟ گفت: ای بر شما! آیا علی بن ابی طالب علیه السلام را که مولای شما است، ناسزا می گوید؟ آنها گفتند: از کجا دانستید که ایشان مولای ما است؟ گفت: از قول پیامبر خود شما که «در غدیر» فرمود: «هرکس من مولای او هستم، علی مولای او است. خدایا!

دوست بدار کسی که علی را دوست بدارد و دشمن بدار کسی که علی را دشمن بدارد.»^(۶۰)

آنها گفتند: آیا تو درباره او چنین می‌گویی؟ شیطان گفت: ای جمعیت! کلام مرا بشنوید. من در میان طایفه جن دوازده هزار سال خدا را عبادت کردم. وقتی خداوند جنیان را هلاک کرد. من از تنهایی به خدا شکایت کردم. مرا به سوی آسمان دنیا بالا بردند. من در میان ملائکه دوازده هزار سال دیگر خدا را عبادت کردم، در حالی که خدا را تسبیح و تقدیس می‌نمودم. ناگهان نوری که همه جا را روشن کرده بود بر ما تابید. در اثر این نور همه ملائکه به سجده افتادند و گفتند: پاک و منزّه است خدا. این، یا نور ملک مقرب است یا نور نبی مرسل. ناگهان ندایی از جانب خداوند آمد که: این نور نه از ملک مقرب است نه از پیامبر مرسل، بلکه این نور پاک از علی ابن ابی طالب علیه‌السلام است.^(۶۱)

درباره علاقه شیطان به حضرت علی علیه‌السلام روایاتی وارد شده: روزی آن حضرت به شیطان گفت: ای ابو الحارث! آیا برای قیامت خود چیزی ذخیره کرده‌ای؟ گفت: یا علی محبت و دوستی تو را.^(۶۲)

بسی شیطان هم، حضرت علی علیه‌السلام را می‌شناسد و پی به مقام و مرتبه او برده است. در قیامت هم چشم امید به شفاعت او دارد.

شیطان و «برصیصای» عابد

ابن عباس می‌گوید: در بنی اسرائیل عابدی بود به نام «برصیصا». مدت طولانی خدا را عبادت کرد تا به جایی رسید که او را مستجاب الدعوه می‌خواندند. مردم برای درمان دیوانه‌ها و مریضهای خود به او مراجعه می‌کردند و او هم بیماران آنها را درمان می‌کرد. روزی از روزها دختری دیوانه شد. برادران او آن دختر را پیش عابد آوردند تا دعا کند و او شفا یابد. آن دختر از خانواده اشراف بود. او

پیش عابد رفت و مدتی ماند تا مداوا شود. شیطان، عابد را وسوسه کرد که ای عابد! این دختر زیبا در دستان تو است و کسی غیر از تو و او در این جانیست. این قدر او را وسوسه کرد تا عابد را به زنا وادار است. آن دختر از عابد آبستن شد. وقتی شکم دختر بزرگ و گناه عابد آشکار شد. شیطان به او پیشنهاد کرد: ای عابد! اگر برادران دختر بفهمند، آبروی تو را می برند و تو را خواهند کشت. اگر می خواهی از آن رهایی یابی، دختر را بکش و او را دفن کن. عابد هم، همین عمل را انجام داد. آن ملعون بعد از این قضیه رفت و به برادران دختر گفت: چرا نشسته اید! عابد با خواهر شما زنا کرده و بعد از آن که آبستن شد او را کشت و دفن کرد. جای قبر او را هم نشان داد. این خبر پخش شد تا به گوش پادشاه رسید. مردم و پادشاه آمدند پیش عابد، او هم اقرار به گناه خود کرد.

عابد را دست گیر کردند و به دار زدند. وقتی او را بالای دار کشیدند، شیطان در برابر او نمایان شد و گفت: ای «برصیصا»! من این بلا را بر سر تو آورم.

اگر می خواهی از این معرکه خلاصی یابی، باید به آن چه می گویم، به فرمان من باشی! آیا حاضری قبول کنی؟ عابد گفت: بلی قبول می کنم بگو:

شیطان گفت: به من سجده کن، عابد گفت: من که بالای دارم، چگونه تو را سجده کنم؟

گفت: با اشاره هم اگر سجده کنی من قبول دارم. عابد بدبخت با اشاره سجده کرد و به خدا کافر شد. در همان حال هم از دنیا رفت. (۶۳)

قرآن کریم در این باره می فرماید:

«کمِثل الشیطان اذ قال للانسان الکفر، فلما کفر، قال: انی بریء،

منک، انی اخاف الله رب العالمین»

(این منافقان) در مثل «مانند شیطان اند که به انسان (همان برصیصای عابد) گفت: به خدا کافر شو. پس از آن که به دستور آن ملعون کافر شد، به او گفت: من از تو بیزارم. من از عذاب پروردگار

عالمیان می ترسم!» (۶۴)

بلی آن ملعون، از آن حقد و کینه‌ای که از آدم و اولاد او دارد، آنان را به گناه می‌کشاند سپس بیزاری خود را از ایشان اعلام می‌دارد.

شیطان او را از دعا کردن خاموش کرد

نقل شده است که: کسی همواره در دل شب با سوز و گداز خدا رامی‌خواند. کامش با لفظ «الله الله» شیرین بود. این حالت روحانی بر شیطان سخت آمد. پیش وی رفت و گفت: ای پررو! تو که می‌بینی خداوند، در برابر دعاها و اصرار تو لبیکی نمی‌گوید، چرا این قدر لجاجت می‌کنی؟ بس است، دعا کردن را رها کن و پی کار خود برو. آن مرد بی‌چاره از القای شیطان، افسرده گشت و دعا را رها کرد. او در خواب «خضر» را در باغی سبز و خرم دید. خضر به او گفت: چه شد؟ چرا دیگر «الله الله» نمی‌گویی؟ در جواب گفت: من هر چه خدا را بیشتر می‌خوانم جوابم را نمی‌دهد. حضرت خضر گفت: خداوند، به من فرمود: به تو بگویم: مگر باید جواب خدا را از در و دیوار بشنوی؟ همین که «الله، الله» می‌گویی، جذبه خدایی تو را به سوی خود می‌خواند و همین، لبیک گفتن خدا به تو است. نیز گفت: ای بنده خدا! خداوند متعال به فرعون جاه و جلال داد تا اودست به دعا بر ندارد و خداوند ناله او را نشنود. پس از عزیز و ای مؤمن! بدان که همان سوز و گداز تو، دلیل بر راه یابی و پذیرش توبه تو است. (۶۵)

مولانا این داستان را چه زیبا سروده:

آن یکی «الله» می‌گفتی شبی

تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی

گفت: شیطان آخر ای بسیار گو

این همه «الله» را لبیک مگو

گفت: شیطانش خمش ای سخت رو

چند گویی آخر ای بسیار گو

می نیاید یک جواب از پیش تخت

چند «الله» می زنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر

دیده او در خواب خضر را در خضر (۶۶)

گفت: همین از ذکر چون وامانده

چون پشیمانی از آن گش خوانده

گفت: لبیکم نمی آید جواب

ز آن همی ترسم که باشم رد باب

گفت: او را که خدا این گفت به من

که برو با او بگو ممتحن

گفت، آن «الله» تو لبیک ماست

و آن نیاز درد سوزت پیک ماست

حیله ها و چاره جوییهای تو

جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس عشق تو کمند لطف ماست

زیر هر یارب گفتنش دستور نیست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست

ز آن که یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر لبش قفلست و بند

تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال

تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر

تا ننالد سوی حق آن دهان

داد او را جمله ملک این جهان

حق ندادش درد و رنج و آن دهان

درد آمد بهتر از ملک جهان مم
تا به خوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسرد گيست
خواندن با درد از دل برد گيست (۶۷)

شیطان و فرعون

نقل شده یک نفر مصری از قوم فرعون، خوشه انگور بسیار زیبایی را به فرعون داد و گفت: می‌خواهم این خوشه انگور را با همین قیافه به شکل جواهرات و لؤلؤ بزرگ در آوری، زیرا تو خدا هستی - خدا هر کاری بخواهد می‌تواند انجام دهد. - فرعون هم آن را گرفت و به او قول داد که انجام دهد.

وقتی شب شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت، فرعون همه درها را بست و گفت: هیچ کس نباید داخل شود. از این درخواست مرد حیران بود که چه کند؟

شیطان به کاخ او رفت و در زد. فرعون گفت: چه کسی در می‌زند؟ شیطان در جواب گفت: فلانم به ریش آن خدایی که نمی‌داند چه کسی بر درسرای تو است. تو اگر خدا بودی هر آینه می‌دانستی چه کسی پشت دراست. فرعون - از این جسارت و بی‌باکی - او را شناخت.

خانه فرعون را شیطان شبی

حلقه بر در زد که دارم مطلبی

گفت: فرعون ای فلان! تو کیستی

آدمی یا جن و یا گو کیستی؟

کیست آیا حلقه بر در می‌زدند؟

از چه آیا دست بر سر می‌زند؟

کرد شیطان، بادی از مقدرها

گفت: بادا این به ریش آن خدا

کو نداند در برون خانه کیست

حلقه بر در می زند، از بهر چیست (۶۸)

فرعون گفت: ای ملعون! داخل شو، او هم در جواب گفت: ملعونی برملعونى دیگر وارد می شود. وقتی وارد شد، مشاهده کرد که خوشه انگوری در دست فرعون است و درباره آن حیران مانده است. گفت: او را به من بده، تا مشکل تو را حل کنم. انگور را از او گرفت و اسم اعظم را بر او خواند. همان طوری که آن مرد خواسته بود، بهترین لؤلؤ و جواهر شد. آن گاه شیطان گفت: ای رفیق عزیز! خودت انصاف بده من با این همه علم و کمال و قدرت که دارم می خواستم بنده ای از بندگان خدا باشم، ولی مرا به عنوان بنده، قبول نکردند و از درگاه سلطان حقیقی بیرونم کردند. اما تو با این نادانی و حماقت که داری، ادعای خدایی می کنی و مرتبه بزرگی را می خواهی. فرعون گفت: ای شیطان! چرا بر حضرت آدم سجده نکردی؟ - که تو را از بهشت بیرون کنند و ملعون شوی؟ جواب داد: ای فرعون! چه می دانستم، طینت خبیثی مانند تو در صلب او قرار دارد، از این رو به او سجده نکردم. (۶۹)

شیطان و حرف حساب!

این طور نیست که شیطان همیشه حرف ناحساب بزند. گاهی اوقات هم به دوستان و حتی دشمنان خود هم سفارش درست می کند و حرف حساب می زند. گاهی اوقات با همان حرفهای حساب شده، دوستان و طرفداران خود را رنجانده، آنها را به رسوایی می کشاند و از غرورشان پایین می آورد.

روزی فرعون - همان کسی که مدت ها ادعای خدایی کرد و مردم هم خدایی او را پذیرا گشتند و از پیروانشان شدند. در حالی که خوشه انگوری را به دست گرفته و آن را می خورد، شیطان به صورت

مردناشناس داخل مجلس شد و گوشه‌ای نشست.
فرعون رو به جمعیت کرد و گفت: آیا کسی هست که خوشه انگور
را مروارید کند؟ شیطان گفت: بلی، خوشه انگور را گرفت و اسمی
«از اسماء الله» را بر آن خواند، فوراً مروارید شد. آن را به دست او داد.
فرعون هم آن را گرفت، نگاهی کرد و از روی تعجب گفت: عجب
استاد ماهر و زبردست هستی! آیا تو ابلیس نیستی؟ گفت: چرا. بعد
گفت: ای فرعون! از این عجیب‌تر آن که، با این علم و کمال و استادی و
مهارتی که من دارم، نه خدا و نه بندگان او، مرا حتی به بندگی قبول
ندارند. - همیشه به من ناسزا می‌گویند - ولی همین مردم تو را با این
خریت و بی‌وجدانی، به خدایی گرفته و از تو پیروی می‌نمایند. این
حرف را گفت و از میان جمعیت ناپدید شد^(۷۰)

اسم اعظم چه بر آنها بدمید

خوشه‌ها گشت همه مروارید

گفت فرعون: زهی فصل و کمال

که عدیل^(۷۱) تو بود فرض محال

زین سخن شد متبیس شیطان

پاسخش داد چنین گریه کنان

من بدین فضل و کمال ای مجهول!

نزد حق بندگیم نیست قبول

می‌کنم چون تو بدین رسوائی

دعوی ربکم الاعلائی

بلی، اینجا آن ملعون حرف حق و حسابی را به ملعون‌تر از خود گفت.
به او فهماند که کار و روشش غلط است. او فقط یک دستور خدا را
عمل نکرد. با آن همه عبادت و سابقه‌های طولانی که در میان فرشتگان
داشت بیرونش کردند و ملعون دو جهان گشت. اما فرعون با این که نه
خدا را عبادت کرده و نه در میان ملائکه بوده و نه علم و کمال داشته و
به خدا مشرک بود و ادعای خدایی داشت خدا با او چه خواهد داشت!؟

معاویه از فعالیت روزانه به تنگ آمده، از حيله و نیرنگ و نقشه‌های گوناگون سردرد گرفته، از رفت و آمد سرسپردگان و جیره خواران به‌ستوه آمده، از زندان و تبعید و کشت و کشتار، ضعف اعصاب گرفته بود قضاوت‌های ناحق و بی‌جا، وجدانش را عذاب می‌داد و می‌خواست از عذاب وجدان رهایی یافته و کمی از دردسر خود بکاهد. به اطاق مخصوص خود رفت که از قالی‌های نخ قرمز و پرده‌های ترمه و متکاهای پر بار، و خت‌هایی که با تشک‌های نرم فرش شده بود رفت. یک راست بدون آنکه نامه‌های خصوصی‌اش را مطالعه کند و از متن آنها باخبر شود، روی تخت خود لمید، شاید خواب به چشمهای خسته‌او بیاید. اما مثل اینکه خواب هم از ظلم و جنایت او به تنگ آمده بود. آن شب خواب از او دور شده و تا نزدیکی‌های صبح به سراغ او نیامد. نزدیک‌های طلوع فجر بود که با هزاران زحمت می‌رفت که چشمهایش گرم شود و به خواب رود، اما خواب نبود، بلکه خیال خواب بود!

در همان خیال خواب و بیداری، به نظرش آمد که شخصی ناگهان وارد اطاق او شده و آهسته، آهسته رو به تخت خواب او می‌آید. بی‌اختیار از رخت خواب پرید و آن شخص هم مانند سایه‌ای از مقابل چشمانش ناپدید شد.

معاویه با عجله لحاف ابریشمی را از روی خود کنار زد و با چشمان خواب‌آلود و مضطربش نگاهی به گوشه و کنار اطاقش انداخت ولی کسی را ندید.

به رخت خواب برگشت و با بدن لرزان، دراز کشید. طولی نکشید که گویی سایه آن شخص دوباره به سراغش آمد. بار دیگر از خواب پرید و باترس و نگرانی و آهستگی گفت:

کیستی؟

آن شبیح گفت: منم ای معاویه! گفت: تو کیستی؟ نامت چیست؟ اینجاچه کار می‌کنی؟ او صدایش را بلند کرد و گفت: اگر می‌خواهی

نام مرابدانی، به گفته شما بنی نوع آدم ابلیس هستم!
معاویه گفت: ابلیس لعین؟ جواب داد: بلی، ولی آن ابلیسی که باید به
تو و فرزندان انسانی چون تو، لعنت و نفرین بفرستد. نه اینکه به او
لعنت فرستند سپس زمزمه کنان گفت: این انسان بود که میان من و
خدای من جدایی انداخت.

معاویه گفت: اینجا آمدی چه کنی؟ برای چه در این هنگام مرا از
خواب خوش بیدار کردی؟

گفت: بیدارت کردم که به سجده روی، نماز جماعت گزاری،
چون هنگام نماز است.

مگر «عجلوا بالصلوة قبل الفوت» را از حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله شنیده‌ای؟ هنگامی که او از وحدت
الله سخن می‌گفت. معاویه با تعجب گفت: تو از گفته پیامبر صلی الله
علیه و آله و وحدت سخن می‌رانی؟!

ابلیس گفت: آری، من بودم که می‌خواستم بجز خدا به کس
دیگری سجده نکنم. معاویه گفت: تو مرا بیدار می‌کنی تا نماز گزارم؟
چگونه باور کنم که مرا به خیر می‌خوانی؟
دزدی که مخفیانه در سرای دیگری در آید مگر پاسبانی می‌کند؟
به خصوص دزدی مانند تو «قطاع الطريق» چگونه گفته‌های تو را
باور کنم؟ تو کسی هستی که همه را فریب می‌دهی، یقیناً مرا برای نماز
بیدار نکردی، مقصود حقیقی‌ات را بگو!

ابلیس جواب داد: ای معاویه! غرض من خیر خواهی است، من اول
از فرشتگان بودم، خدا را با جان و دل عبادت می‌کردم، محرم اسرار
الهی و با ساکنان عرش، هم دم و همنشین بودم. نظر لطف و رحمت
الهی، همواره با ما و بر ما بود. آن عرق خداشناسی هنوز در وجود من
هست. سجده نکردن من اگر هم از روی حسد و تکبر باشد، باز هم این
کار از عشق من به خدا سرچشمه می‌گیرد و از سر آن علاقه‌ای که به
خدا داشتم، می‌خواستم غیر از خدا سجده نشود.

شیطان که رانده شد، بجز یک خطا نکرد

خود را برای سجده آدم رضا نکرد

شیطان هزار مرتبه بهتر زبی نماز

او سجده را بر آدم و این بر خدا نکرد

معاویه گفت: گیرم این حرفهای تو درست باشد و چنین که گفتی: بوده باشی ولی الان از آنها خبری نیست. تو رانده شده‌ای، تمام فتنه و فسادروی زمین از تو بر می‌خیزد، همه کشتارها به دست تو انجام می‌گیرد. دزدهای سرگردنه را هدایت می‌کنی، غرق شدن قوم نوح به دست تو بود، نابودی قوم عاد به وسیله باد، از نقشه‌های تو بود، سنگ باران شدن قوم لوط به وسیله تو انجام شد، ابولهب که خویشاوندی را فراموش کرد، به تحریک تو، ابوالحکمى که ابوجهل لقب می‌گیرد، «(بلعم باعورا)» که از رحمت خداوند دور می‌شود،

«(برصیصای)» ی‌عابد که کافر می‌شود، هزار هزار مسلمانی که از دین بر می‌گردند و به دوزخ برده می‌شوند، هزار فتنه و اختلاف که از میان خانواده‌ها بر می‌آید، همه زیر سر تو و عامل آنها تو هستی، آتش آنها را تو روشن می‌کنی حربه را تو به دست آنها می‌دهی. شیطان گفت: عجب! آیا انسان به وسیله من کافر می‌شود؟! خیر این طور نیست. گمان می‌کنی این گمراهی‌ها از طرف من است؟

اگر از طرف من بوده و طبیعت آنان بد و خراب و فاسد نبود، آیا توانستم یکی را ستمگر و ظالم و یکی را خیانتکار، یکی را فریب‌کار و افسونگر و یکی را قاتل و خونریز بار آوردم؟

چرا خوبان و نیکان را نتوانستم بفریبم و از راه راست به در برم؟ چرانتوانستم آنها را هم مانند تو تحویل دنیا بدهم؟

تو و کسانی مانند تو هستند که گناه می‌کنند، عذر و بهانه خرابکاری‌های خود را به من نسبت می‌دهند و این طور وانمود می‌کنند که شما را فریفتم و به گناه کشاندم.

ولی همان خدایی که من می‌شناسم و در شناسایی تو تردید دارم، می‌داند و خوب هم می‌داند که تو مانند تو گناه کار و بد سرشت هستی. نمی‌توانید گناه خود را به گردن دیگری بار کنید.

ای معاویه! راستی، گمان می‌کنی با این بار گناه و حيله و مکر و شیطننت، خلیفه مسلمانان هستی؟ کارهای زشت و پلید خود را در کشتن پرهیزکارترین افراد دنیا و مسموم کردن آنان را می‌خواهی به گردن چه کسی بگذاری؟

ای معاویه فریبکار و پرحيله! به هوش باش که لعنت ابدی بعد از من نصیب تو خواهد بود!

صدای نیرومند ابلیس لرزه شدیدی بر سر تا پای معاویه افکند. خواست سر خود را زیر لحاف کند، باز صدای او را شنید که می گوید: من کی می توانم قلب مرد را سیاه کنم؟ من خدا نیستم که بتوانم در قلب های مردم تصرف کنم؟ چگونه می توانم خوب را بد کنم و بد را خوب نمایم؟ عمل من مانند آینه هست که خوب را خوب نشان می دهد و بد را بد. من افراد پست و نیک را راهنمایی می کنم. اما پیشوای زشت کاران و بدسیرتان هستم. مثل من مثل باغبان است که شاخه های تر را پرورش می دهد و شاخه های خشک را می زند.

خدا خیر و شر را خلق کرده، و انبیا را فرستاده که شیوه بندگی را بر مردم عرضه کنند، گناه شهوات را عرضه نمایند، آن که سرشتش پاک باشد دنبال انبیا می رود، آن که سیرتش ناپاک باشد دنبال شهوات! گناه من چیست؟ من هیچ کاره ام! چرا مردم را لعنت می کنند و خود را بی گناه جلوه می دهند؟

معاویه که خود را در پیش خداوند و هم شیطان باخته و نگرانی شدیدی که تمام وجودش را گرفته بود. چنین گفت: ای ملعون! تو برای راه زنی و فریب کاری خود دلیل و حجت می آوری؟ خود را تبرئه می نمایی؟ حالا از من راه چاه می جویی؟

درست است که من تاجر این دنیا هستم، همه کس و همه چیز را به دیده تجارت و سود بردن می نگرم، ولی خریدار هر کالا و لباسی نیستم. آن را می خرم که بتوانم در میان مردم و خلق خدا به مصرف برسانم. اما با همه این گفته ها نسبت به تو مشکوکم.

پس از آن، همان طور که روی تخت خواب نشسته بود، دست خود را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا! داد ما را از این دشمن قدیمی بگیر! خدایا! من در برابر دلیل و حجت او عاجزم و نمی توانم او را محکوم کنم. گفت و گو کردن او هم برای من رنج آور می باشد. اگر دستم را نگیری روزگرم سیاه و تباه است.

او حدیث می گوید: ولی حدیث او پر از فتنه و و شر است! با آن، تمام مردان و زنان را افسون می کند. در همین حال گفت: ای ابلیس

ملعون فتنه جو! راست بگو، چرا مرا از خواب بیدار کردی؟
ابلیس گفت: ای معاویه! تو بی خود جسارت می کنی و دست به
درگاه حق بلندی کرده ای و از او کمک می خواهی، تو از او یاری
می خواهی تا مرا دور دارد که راه را بر تو نبندم؟ تو را فریب ندهم و به
گمراهی نکشانم؟ تو که تار و پود وجود و روانت را دسیسه و فریب
کاری و گمراهی خلق فراگرفته، داری پیش خدا از من شکوه
می کنی؟

در حالی که باید از دست نفس سرکش خود بنالی، بی دلیل مرا
لعنت می کنی؟ خودت از من نابه کارتری. گناه می کنی و مرا بد
می گویی؟

ای معاویه! من از بد بیزارم، یک بدی کردم هنوز از آن پشیمان و
نالانم، انتظار دارم خدا مرا ببخشد!! برای همین یک گناه در میان خلق
بد نام شدم. تمام مرد و زن گناه خود را به گردن من می اندازند.
معاویه که از یان رک گویی، و افشای اندیشه های باطنش که از
زبان شیطان بر آمده بود، بیچاره و ناتوان گشته و برای آن که به این
گفت و گوهای پایان دهد، باز به سؤال اول برگشت و گفت: ای ملعون!
بگو چرا مرا از خواب بیدار کردی؟ تو همه را خواب می کنی و به مستی
فرو میبری، علت بیدار کردن مرا بگو؟

ابلیس پاسخ داد: حالا که تو برای اولین بار در عمرت، به دنبال
یک سخن راست برخاسته ای، می گویم: من از آن جهت بیدارت کردم
که نماز گزاری! چون آه دل پشیمانی اینکه آفتاب بر آمده و نماز از
دست تو رفته، به درگاه خدایی که ناظر دل ها است برتری دارد، ای آه
دل را روانه درگاه معبود سازی، ای معاویه فریب کار!

تو هنوز نمی دانی که خداوند آفریننده زمین و آسمان ها، در همه
آفرینش یک گوهر درخشان در نهاد آفرینش قرار داده که نامش دل
است! و این دل جای خدا و نور خدا و عرش رحمان است. (۷۲)

و این جهان جای دیگران. آهی که از دل برخیزد، چون نور خدایی
دارد روشن و پاکیزه و جاودانی می ماند، برای همین است که خدا
می گوید: از آه دل ها حذر کنید و با خواسته های دل بی نوایان و
مظلومان، هم داستان شوید!

آه دل راستگو است. پشیمانی آن که چرا به وقت نماز نرسیده، بر
صدنماز سروقت خوانده شده و لقلقه‌های زبان بی‌دل برتری دارد.
من می‌خواستم تو با این پلیدی که روانت را در نوردیده، به فیض
الهی، یعنی پشیمانی دل نایل نشوی و آه دل و پشیمانی روان پیدا نکنی!
در این هنگام معاویه دید که در باز شد و سایه‌ای به شکل خودش
که همان قبای زربفت و عمامه سبز مانند خودش را بر سر داشت.
آهسته‌آهسته وارد اطاق شد! و به سوی تخت معاویه پیش آمد. معاویه
وحشت‌زده خود را به عقب کشید و نعره بلندى برآورد و
بی‌هوش افتاد. (۷۳)

بعد ←

↑ فرست

→ قبل